

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سحر

آرزو ملک‌زاده

تهران - ۱۳۹۳

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: ملکزاده، آرزو
عنوان و نام پدیدآور	: سحر / آرزو ملک‌زاده
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۳۹۳.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: 4 - 174 - 193 - 964 - 978
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۳۹۱
رده‌بندی دیویی	: ۸۶۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:
تاریخ درخواست	: ۱۳۹۱
تاریخ پاسخگویی	: ۱۳۹۱
کد پیگیری	:

فصل ۱

روز جمعه ساعت ۱۲/۵ ظهر

هیچ کس لحظه‌ای را که به دنیا می‌آید به یاد ندارد، ولی وقتی در کار یا زندگی به چیزی می‌رسد که برایش عزیز و کمی غیرقابل دست یافتن است با خود فکر می‌کند که دوباره به دنیا آمده است.

حالا این کار ممکن است برای هر کسی به شکلی اتفاق بیفتد؛ وقتی از حاجی‌ای که به مکه رفته می‌پرسند چه حال و حسی داری؟ می‌گوید «فکر می‌کنم تازه به دنیا آمده‌ام»، به کسی که با ماشین تصادف می‌کند و دوباره بعد از مدت‌ها سر پا می‌شود می‌گویند چه احساسی داری می‌گوید «فکر می‌کنم خداوند دوباره به من جانی تازه داده».

تمام این حرف‌ها را زدم تا بگویم لحظه‌ای که اسمم را در روزنامه دیدم از خوشحالی بدون این‌که به اطراف توجه‌ای داشته باشم جیغ بلندی کشیدم. صدایم به قدری بلند بود که نصف جمعیتی که آن‌جا جمع شده بودند تا بفهمند در چه رشته‌ای و کجا قبول شده‌اند با جیغ من سر برگرداندند. عده‌ای سر تکان می‌دادند و عده‌ای هم

نشر علی: انقلاب- خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

سحر

آرزو ملک‌زاده

چاپ اول: بهار ۱۳۹۳

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

نمونه‌خوان اول:

نمونه‌خوان نهایی:

ویراستار: مرضیه کاوه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: گلپان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-174-4

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

قیمت تومان

می خندیدند، بدون هیچ‌گونه شرمی که مادرم همیشه آن را به من گوشزد می‌کرد، سریع روزنامه را تازدم و آن را درون کیفم جا دادم و با سرعت به سمت خانه به راه افتادم.

در حال رفتن به سوی خانه کم‌کم گام‌هایم آرام و آرام‌تر شد و حالت طبیعی به خود گرفتم. ولی هنوز نشاط اولیه را از دست نداده بودم. با خودم فکر می‌کردم اگر مادرم بفهمد چه حالی پیدا می‌کند، اگر بفهمد چه رشته‌ای قبول شده‌ام! آن هم من... و با لبخند در حالی که می‌خواستم هم شادی‌ام را ابراز کنم و هم خودم را باور نداشتم، گفتم «به زودی به عنوان یه خانوم دکتر شناخته خواهم شد!» از خوشحالی دوباره روی هوا پریدم. چند خانم که چادر محلی به سر داشتند و از کنارم رد می‌شدند با تعجب برگشتند و مرا نگاه کردند و من مثل همیشه که نگاه افراد به کارها و رفتارم هیچ اهمیتی برایم نداشت به راهم ادامه دادم. در کل دختری آزاد با افکاری پسرانه بودم؛ البته این آزادی را با آزادی‌های غیراخلاقی اشتباه نمی‌گرفتم. هر چقدر مادرم، خانم و با شخصیت بود و همیشه از رفتارم ایراد می‌گرفت و سعی در درست کردن اخلاق و رفتار من داشت، من برعکس عمل می‌کردم. در کل دختری شیطان و فضول بودم.

به سال‌های قبل برگشتم، یک دفعه دنیا و هر چه در اطرافم بود رنگ عوض کرد. به دوران کودکی‌ام برگشته بودم. انگار همین دیروز بود که من از در و دیوار بالا می‌رفتم و به جای عروسک از تفنگ‌های مختلف برای کشتن دشمنان فرضی‌ام استفاده می‌کردم.

پدرم سال ۶۷ شهید شد و من درست ۸ ماه بعد به دنیا آمدم. همیشه از این‌که نتوانسته بودم در جنگ، کاری انجام دهم و کمکی کنم

تاسف می‌خوردم. مخصوصاً وقتی مادرم تعریف می‌کرد زنان همیشه، پشت جبهه‌ها به شوهران و پسرانشان کمک می‌کردند. مادر و پدرم قبل از انقلاب با هم آشنا شده بودند، مادرم دکتر یکی از بیمارستان‌های اهواز بود و حالا من نباید کاری می‌کردم که باعث سرشکستگی او باشم. همانطور که به سمت خانه قدم می‌زدم با خودم زمزمه کردم.

«من باید توی زندگی‌م موفق بشم تا تمام سختی‌های مادرم رو جبران کنم.»

به محض رسیدن به خانه گوشی تلفن را برداشته و با بیمارستان مادر تماس گرفتم. وقتی به مادرم خبر دادم که در دانشگاه قبول شده‌ام خیلی خوشحال شد و گفت:

- باید جشن کوچیکی برگزار کنیم.

عصر، مادر زودتر از همیشه به خانه برگشت. در حالی که کیک کوچکی که در دست داشت می‌گرفتم، گفتم:

- مامان اگه پدر بود این جشن بهتر نمی‌شد؟

مادرم مرا بوسید و به چشم‌هایم خیره شد و گفت:

- قول می‌دم الان هم پدرت فهمیده و خوشحاله.

آن شب را با پدر بزرگ و مادر بزرگ و عموهایم جشن کوچکی گرفتیم. مادرم به واسطه‌ی این‌که پزشک بود، هم توی بیمارستان کار می‌کرد و هم مطب داشت، از طرفی حقوق پدر هم تا زمانی که از دواج نکرده بود به ما تعلق می‌گرفت. به خاطر همین هیچ وقت از نظر مالی کمبودی را حس نمی‌کردم.

چند شب بعد از جشن مادر به خاطر قبول شدن من در دانشگاه آزاد

تهران، آن هم در رشته‌ی پزشکی سویچ یک ماشین به من هدیه کرد. اوایل مهرماه هم با هماهنگی بیمارستان کارش را به تهران انتقال داده و مطبش را هم فروخت و با کمک پدر بزرگ مطبی در تهران خریداری نمود.

شبی که با غم و اندوه از خانواده‌ی پدری‌ام جدا شدیم و به تهران رسیدیم، هنوز در خانه‌ی جدید جابه‌جا نشده بودیم که کنار مادر دراز کشیدم و دستم را دور گردنش انداختم. با بغضی که هنوز و بعد از آن همه‌گریه‌گلویم را قلقلک می‌داد گفتم:

- مامان یه کم برام حرف بزن.

با تعجب نگاهی به من انداخت و گفت:

- چی بگم عزیزکم...!

غم و بغض در صدای او هم موج می‌زد؛ سال‌ها کنار خانواده‌ی همسرش به سر برده بود و با اینکه پدرم کنارش نبود اما هرگز با آنها دچار مشکلی نشده و همیشه یکدیگر را مثل خانواده‌ی واقعی دوست داشتند، خانواده‌ی پدرم خیلی احترام مادر را داشتند، مخصوصاً وقتی من دانشگاه و آن هم در رشته‌ی پزشکی قبول شدم بیشتر، از مادر و زحماتی که برای تربیت و موفقیت من کشیده بود قدردانی کردند.

با اینکه بارها داستان آشنایی‌اش با پدر و وابستگی‌اش را به خانواده‌ی او برایم تعریف کرده بود اما دوباره او را به گذشته برده و خواستم که داستان زندگی و آشنایی‌اش را با پدر و خانواده‌ی او برایم بازگو کند.

مادر که آن شب حس کردم خودش هم احتیاج به مرور آن خاطرات

دارد نفس عمیقی کشید و گفت:

من آخرین فرزند خانواده‌ای هشت نفره بودم. چهارتا برادر و یه خواهر داشتم. توی خانواده‌ای بزرگ شدم که علاوه بر مذهبی بودن متعصب هم بودن. دختر خونه بودم و پدرم تعصب به خصوصی روی من داشت. اجازه نداشتم بدون اجازه‌ی اون حتی خونه‌ی همسایه برم، با این حال درسمو خوندم و دانشگاه هم قبول شدم؛ اونم رشته‌ی پزشکی. این که روی رشته‌ام تأکید می‌کنم چون اون زمان کسی که رشته‌ی پزشکی قبول می‌شد برای خودش ابهتی داشت. خلاصه پدرم که می‌دید همه، کارم رو چقدر بزرگ جلوه می‌دن و تمام فامیل تعجب کردن و دسته، دسته برای دیدن خانوم دکتر آینه می‌یان، موافقت کرد که درسمو بخونم، بعد از اتمام درسم مجبور بودم برای گذروندن دوره‌ی طرح به خوزستان برم. پدرم شدیداً با این موضوع مخالفت کرد. هر چقدر براش توضیح دادم که یه مدت کوتاه می‌رم اونجا، قبول نکرد که نکرد. از طرفی هم چون ما از نظر مالی در سطح خوبی بودیم، گفت:

«قید کار کردن رو بزن. اصلاً دختر من هیچ احتیاجی به کار کردن نداره، باید هر چه زودتر شوهر کنی، خواهرت شوهر کرده خیلی هم راضیه، تو هم داره از وقت ازدواجت می‌گذره. تحصیل کرده هم که هستی.» با پدرم بحث زیادی کردم. بهش گفتم من باید این دوره رو بگذرونم تا بتونم جایی مشغول به کار بشم و یا مجوز مطب برای خودم بگیرم. اما اون که عقاید مخصوص به خودش رو داشت گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود و هر بار عصبی‌تر از قبل برخورد

می‌کرد. برادرم واسطه کردم، اونام اولش با من موافق بودن اما چون نون خور بابام بودن و زیر دست خودش کار می‌کردن و حتی دوتا از برادرام با خونواده‌هاشون توی خونه‌ی بزرگ ما زندگی می‌کردن، مخالف رفتن من شدن و رفتن به سمت بابام.

از اون طرف هم وزارت علوم قبول نمی‌کرد که من تهران طرحمو بگذرونم. وقتی برای آخرین بار از پدرم خواهش کردم و بهش توضیح دادم که فردا باید به اهواز برم، اونم جلوی همه‌گفت، یا ما رو انتخاب کن یا کارت رو...

با التماس گفتم:

- بابا جون! آخه شما خودتون رو با کار مقایسه می‌کنین؟ من دوست دارم هم شما رو داشته باشم و هم کارکنم.

- ولی تو احتیاجی به کارنداری همین جا بمون و هرچی می‌خوای در اختیار داشته باش تا روزی که شوهر کنی....

باز باگریه گفتم:

- من که به خاطر پول نمی‌خوام کارکنم. این همه درس خوندم که استفاده‌اش رو ببرم، هم خودم و هم مردم. اگه نمی‌خواستم کارکنم، خُب جای دانشگاه رو تنگ نمی‌کردم و یکی دیگه به جای من درس می‌خوند که کاری از دستش بریاد...

اما هرچی من بیشتر می‌گفتم بابا بیشتر لجبازی می‌کرد، البته نه که لجبازی کنه، اعتقادش این بود که دختر نباید از خونواده دور بمونه.

آخر سر گفتم:

- من باید برم...

اون هم از جا بلند شد و با دست به در خونه اشاره کرد و گفت:

- برای بار آخر می‌گم، اگه از این در رفتی بیرون دیگه حق نداری برگردی.

و عملاً منو از خونه بیرون کرد. بدترش این بود که برادرهام هم سکوت کردن. فقط مادرم آروم اشک می‌ریخت و جرات اظهار نظر نداشت.

آخرین مهلت ثبت نام برای گذروندن طرحم بود و باید صبح فردا راهی خوزستان می‌شدم؛ هیچ وقت اون شب رو یادم نمی‌ره. من لوازم رو جمع می‌کردم و مادرم آروم اشک می‌ریخت و نصیحتم می‌کرد و من گوشم بدهکار نبود. موقع بیرون رفتن از خونه دوباره به سمت پدرم رفتم اما انگار منو نمی‌دید، وقتی گفتم:

- پدر، رفتن منو پای این نذارین که کارم رو به شما ترجیح دادم اما من یه وظیفه‌ای به گردنمه که باید انجامش بدم.

با لحن بدی باهام حرف زد و بهم گفت که اسممو از توی شناسنامه‌اش خارج می‌کنه و هیچ ارثی بهم نمی‌رسه. نمی‌دونی چقدر این کار سخت بود، نمی‌دونی چقدر زجر کشیدم. من هم تقریباً سر لیج افتاده بودم. جوون بودم و خام، پدر هم همه چی رو در عقاید پوچ خودش می‌دید، نمی‌خواست قبول کنه که حفاظت از فرزندان یه چیزه و اونارو از آشیونه بیرون انداختن یه چیز دیگه که اصلاً ربطی به هم نداره. من برای این‌که از تلاش خودم استفاده کنم و ثمره‌ی اونو ببینم باید همچین مجازاتی می‌شدم.

مادر در حالی که اشک‌هایش را پاک می‌کرد آهی کشید و گفت:

روزهای سختی رو پشت سر گذاشتم. خیلی سخت... وقتی می‌خواستم از خونه پیام بیرون، مادرم یواشکی و از زیر چادرش یه